

زرینه زرنگار

کسی نمی‌دانست این قصه در کدام زمان و در کدام مکان رخ داده. بابای بهرام، راوی بی‌بدل سرمدده، معتقد بود که مکانش همین ده است و زمانش گذشته دور. ملا بُخاری‌زاده که همه چیز از جمله روایت و قصه‌ها را نیز تابش علمی خود داشتند، به قصه‌گوی شما خرابه‌زاری را دورتر از ده نشان دادند و گفتند که این‌جا شهری بود، سرمدشهر می‌خواندند. از چل دره و هفت شهر مردم به تجارت می‌آمدند، بعد از قضا و وبا خراب شد، مردمش چار طرف پریشان شدند، یکی دویی پسان به یاد وطن افتادند، برگشتند و این ده را پایه گذاشتند: همان‌ها بودند که روایت سرمدشهر را از بابا (آبا)ی خود شنیده بودند و به فرزندهای خود یادگار گذاشته.

زرینه دختر امیر سرمددره بود. هنوز هفت سال داشت که زردوزی را به همه نازکی فراگرفته بود. آوازه هنرش به دور و نزدیک رسیده بود و به زرنگار مقلب شده بود. از بس که موی سرخ و چشم آبی داشت، تا نه سالگی زرکاکلش می‌خواندند، من بعد زرجمالش نام می‌بردند. چون به چهارده رسید، ماه چهارده روزه بود. هنوز دوازده سال داشت که گفته بود: «من جوانمردی را شوهر می‌گیرم که سوار اسب سفید می‌آید، هنوز پیاده نگشته یک پا در رکاب و یک پا در زمین می‌گوید: تو تا این وقت جامه‌ها را زردوزی می‌کردی، من بعد زندگی مرا زردوزی خواهی کرد!»

چون به چهارده رسید و آوازه حسن و جمالش آفاق را گرفت، شاه‌زادگان و امیرزادگان خواستگاری می‌آمدند. حتماً رخس سفید را سوار می‌آمدند و از اسب پیاده

نگشته یک پا در رکاب و یک پا در زمین می‌گفتند: «تو تا این وقت جامه‌ها را زردوزی می‌کردی، من بعد زندگی مرا زردوزی خواهی کرد!»

او با دوگانه‌هایش^۱ از بالاخانه^۱ میرنشین این منظره را می‌دید، قاه قاه و گستاخ می‌خندید. چون مدتی گذشت پرسیدند: «چرا از این خنگ‌سواران یکی را خوش نمی‌کنی؟» گفت: «من به امتحان اسب سفید گفته بودم، دلخواسته من باید سوار سیاه‌مشکین بیاید». از این بعد هر طلبکاری که می‌آمد به اسب سیاه‌مشکین سوار می‌آمد، اما در جواب غیر از خنده و ولوله دختران چیزی نمی‌شنید.

قصه کوتاه، خواستگاران به هر نمود اسب سوار آمدند او یکی را خوش نکرد و چون گفت که دل‌داده او اشترسوار می‌آمد، من برای اشتباه عاشقان ساخته اسب گفته بودم، همه دانستند که دختر میر دلخوشی دارد، بسیار طلبکاران رنجیدند و کینه در دل گرفتند.

او همگی چهارده سال داشت به قولی هنوز از دهانش بوی شیر می‌آمد، با دوگانه‌ها لختک‌بازی می‌کرد، زناشویی هم در نظرش زاجه‌بازی^۲ را می‌ماند، زندگی هم پر از دلخوشی می‌تافت. از کسی رو نمی‌پوشید خواه آشنا، خواه بیگانه. هر چند جامه‌ها را با کمال هنر زردوزی می‌کرد، باری ندیده بودند که زردوزی را به بر کرده باشد. در صورتی که همه امیرزادگان زردوزی‌های او را پوشیده، می‌نازیدند. فرزند کوچک والدین بود و شش برادر داشت. چون گوهرک چشم احتیاطش می‌کردند، چون تاج سر عزیزش می‌داشتند.

زَربینه زرنگار بیش از همه هی‌باد^۳ را خوش داشت. در باغ میر درختی نبود که ارغُنچکی^۴ در شاخ آویزان نداشته باشد. ارغُنچک‌ها به هر شکل و به هر رنگ بودند: یکی خرک را می‌ماند، دیگری زورق را می‌ماند، یکی تخت معلّقی را...

باری زورق هی‌باد می‌رفت و دوگانه‌ها گرد و پیش حلقه گرفته بودند، دوبیتی می‌خواندند، با آواز شیرهدار کوهستانی می‌خواندند که حتی میر شنیدن آن‌ها را خوش

۱. همراهانش

۲. بازی کودکانه، خاله‌بازی

۳. تاب بازی

۴. تاب

داشت، چه جای نوکران. بانوی بانوان از جا نیم‌خیز شد، انگشت سکوت بر لب نهاد و پراسرار پرهیجان گفت: «حالا یکی از کشور دورافتاده‌ای که ما حتی نامش را نشنیده‌ایم، همه را پشت پا زده به راه افتاده است، عازم ملک ماست، راه پرخوف و پرماجرا را در پیش دارد. نمی‌دانم سوار از راه می‌آید یا زورق رانده به رود می‌آید، نمی‌دانم، دیر یا زود می‌آید، اما می‌آید، می‌آید و شور و ولولۀ زیادی برپا می‌کند. نمی‌دانم، نیت خوب دارد یا بد دارد، هرچه دارد ندارد، به امید می‌آید، ناامید می‌میرد».

از بس که بانوی بانوان وقت‌هی باد و سرودخوانی دختران خوابش برده بود، شاید خوابی دیده، وحی هم شنیده بود، گذشته از این ولی‌زاده بود و همه خیلی جدی و پراحساس حرف زده بود، همه به گفته‌اش باور کردند.

اما دو سه ماه گذشت، هیچ شورو ولوله برپا نشد، مگر که چند طلبکار تازه از گفته‌های میرزاده رمز برده^۱، بالاتر از شهر زورق ساخته، به رود انداخته آمدند و غیر از قهقهه چیزی نشنیدند. من جمله دو نفرشان به خرسنگ‌ها زده غرق شدند و زورق پاره پاره و جسد ماهی‌خوردوشان را از تَنک‌آبه یافتند. دیگر واقعهٔ چشم‌رس و آوازهٔ گوش‌رسی رخ نداد، شنیده نشد، مردم کم‌کم حدیث میربانورا از یاد بردند.



میر سرمدده بهرامشاه، ملقب به میر سخی، پسر یگانه میر سابق کامران‌شاه، ملقب به میر ولی در این قلمرو و در دیگر آب‌روهای همسایه آبرو و اعتبار زیادی داشت. میر ولی شش دختر یک پسر به وایه رسانده، دختران را به میرزادگان همسایه و دختر کبودچشم میر اگمدرده دیرینه را به پسرش نکاح کرده داده بود. میر اگمدرده هیچ فرزندی نداشت، بار سوم خانه‌دار شده، صاحب دختر شده بود. از بس که نور چشمش دیر، بعد انتظاری‌های طولانی، درون درون سوختن‌های زیاد به عالم روشن آمده بود او را دیرینه نام نهادند. دیرینه در شانزده سالگی یک دختر قامت بلند، سفیدرو، موسیاه، چشم‌کبود، فی‌الجمله نازنین مه‌جبین شده بود. وقتی که میر ولی او را به یگانه پسر و

۱. باخبر شده و بو برده